٩

مرگ را ديده ام من

مرگ را ديده ام من

در ديدا ري غمناک، من مرگ را به دست

سوده ام.

من مرگ را زيسته ام

با آوازي غمناک

غمناک

و به عمري سخت دراز و سخت فرساينده

آه، بگذاريدم! بگذاريدم!

اگر مرگ

همه آن لحظه ي آشنا ست که ساعتِ سُرخ

از تپش باز مي مانَد.

و شمعي- که به ره گذارِ باد -

ميانِ نبودن و بودن

درنگي نمي کند،

خوشا آن دَم که زن وار

با شاد ترين نيازِ تن ام به آغوش اش کشم

تا قلب

به کاهلي از کار

باز مانَد

و نگاهِ چشم

به خالي هاي جاودانه

بر دوخته

و تن

عاطل!

دردا

دردا که مرگ

نه مُردنِ شمع و

نه بازماندنِ ساعت است،

نه استراحتِ آغوشِ زني

که در رجعتِ جاودانه

بازش يابي،

نه ليموي پُر آبي که مي مکي

تا آنچه به دور افکندني ست

تفاله يي بيش

نباشد:

تجربه يي ست

غم انگيز

غم انگيز

به سال ها و به سال ها و به سال ها ...

وقتي که گِرداگِردِ تو را مردگاني زيبا فرا گرفته اند

يا محتضراني آشنا

که تو را بديشان بسته اند

با زنجير هاي رسميِ شناس نامه ها

و اوراقِ هويت

و کاغذهايي

که از بسياريِ تمبرها و مُهرها

و مرکّبي که به خوردِ شان رفته است

سنگين شده است -

وقتي که به پيرامنِ تو

چانه ها

دَمي از جنبش باز نمي مانَد

بي آن که از تماميِ صدا ها

يک صدا

آشناي تو باشد، -

وقتي که درد ها

از حسادت هاي حقير

بر نمي گذرد

و پرسش ها همه

در محورِ روده ها ست ...

آري ، مرگ

انتظاري خوف انگيز است؛

انتظاري

که بي رحمانه به طول مي انجامد.

مسخي ست دردناک

که **مسيح** را

شمشير به کف مي گذارد

در کوچه هاي شايعه

تا به دفاع از عصمتِ مادرِ خويش

بر خيزد،

و **بودا** را

با فرياد هاي شوق و شورِ هلهله ها

تا به لباسِ مقدسِ سربازي در آيد،

يا **ديوژن** را

با يقه ي شکسته و کفشِ برقي،

تا مجلس را به قدومِ خويش مزين کند

در ضيافتِ شامِ **اسکندر.**

□

من مرگ را زيسته ام

با آوازي غمناک

غمناک

وبه عمري سخت دراز و سخت فرساينده.